

عزت السادات گوشه گیر

از: شیکاگو

« وزش ظلمت را می شنوی؟ »

خواب های من در سرزمین امپراطوری آمریکا

یادداشت:

به 25 دفتر خاطرات قطور نگاه می کنم. نمی دانم کدام خاطره را از میان بیش از 17 سال زندگی در یک کشور امپراطوری انتخاب کنم؟

از میان این همه خواب، این همه کابوس، این همه رؤیا، این همه تقلا...

یک بند شعر مکرراً در ذهنم طنین می اندازد: «صدای وزش ظلمت را می شنوی؟»...

نمی دانم خواب حقیقت بیداری است یا بیداری حقیقت خواب؟

من همچون گیلگمش و انکیدو حقایق را در خوابهایم پیدا کرده ام. چون پیش از آنکه حادثه در بیداری رخ بدهد، خواب آن حادثه را دیده ام، می دانم وقتی که در خواب فرو می روم، نیرویی از تنم جدا می شود و سفر می کند به پیش از تاریخ و به پس در تاریخ...

من خواب انقلاب را دیده ام. خواب مهاجرتم را به آمریکا دیده ام. خواب عشق و خواب مرگ را هم دیده ام. من خواب حادثه ی 11 سپتامبر را دیده ام. من خواب شیوع بیماری ها، خواب اشغال افغانستان و عراق و خواب سونامی را هم دیده ام. من خواب هایی دیده ام که می ترسم بنویسمشان... خواب قتل عام های عمومی اجباری را با گازهای سمی دیده ام، بی آنکه کسی جرأت اعتراض داشته باشد... خواب های خنده دار هم دیده ام. خواب های سکسی عجیب و غریب هم دیده ام. من خواب کسانی را که هنوز در زندگی ملاقات نکرده ام هم دیده ام. به کشورهایایی که هنوز سفر نکرده ام هم رفته ام. میوه هایی را خورده ام که هنوز در هیچ کجا شبیه آن ها را ندیده ام. من خواب دیده ام که در هزاره های پیش زندگی کرده ام. خواب هم دیده ام که به کرات دیگر سفر کرده ام.

وقتی که شب، سرزمین امپراطوری آمریکا را تاریک می کند، فیلم سینمایی زندگی من آغاز می شود. من یک سینمای مجهز دارم که پرده ی عریض و طویلش زیر پلک های من پنهان است.

خواب دیدم یک آسمانخراش بلند سنگی که در دریا بنا نهاده شده بود، بسیار نزدیک به مجسمه ی آزادی، در ساحل منهتن نیویورک، ناگهان کج شد و اندک اندک فرو ریخت.

می دیدم که چگونه قسمت های بالای آسمانخراش با تمام عظمتش ریزش می کرد. آدم ها در آپارتمان های بالای ساختمان سراسیمه، وحشتزده و دیوانه خود را از بالای آسمانخراش به پایین پرت می کردند. ناگهان مردی را دیدم و سپس مردانی دیگر را که از اتاق های پایین آسمانخراش که سیستم مهندسی و کامپیوتری ساختمان در آنجا تنظیم می شد، بیرون آمدند و در حالیکه آتش از آن قسمت ها زبانه می کشید، مردان وحشت زده و بریده بریده گفتند که این اتفاق برا اثر یک خرابکاری در دستگاه های مهندسی این ساختمان رخ داده است و ناگهان همه چیز از کار افتاده است.

من بهت زده به مردان و سپس به بالای ساختمان نگاه می کردم و دیدم که آدم ها از بالای آسمانخراش خود را به پایین پرت می کنند. خودم را جای آنان گذاشتم. به لحظه تصمیم بین مرگ و زندگی فکر کردم. به آن زمان کوتاه سقوط از پنجره ها تا افتادن در آب، یا متلاشی شدنشان در روی زمین...

18 دسامبر سال 2001- شیکاگو

خواب دیدم که در بالای یک کوه- تپه ایستاده بودم همراه با عده ای و پایکوبه های زیر پام را که تماماً پوشیده از جنگل و سبزه بود، تماشا می کردم. هوا به طرز غریبی تمیز و سالم و شفاف و زلال بود. سبزی عمیق بود و به آدم احساس آرامشی غیر قابل تصور می داد. در طرف راستم حمید و آنر نشسته بودند پشت میزی که روی آن نشریه ها و کتاب های فارسی زبان قرار داشت. به یاد نمی آورم که با چه کسی داشتم شگفت انگیزانه به جنگل خیره نگاه می کردم. نه هویت آن فرد را به خاطر می آورم و نه جنسیت اش را. با یک نوع کنجکاوی و شوق به حیوانات وحشی و به آهوها و گوزن ها که در نهایت صلح و آرامش در کنار هم آزادانه زندگی می کردند، نگاه می کردم.

آن کسی که در کنار من ایستاده بود، گفت: آن بالا را نگاه کن!

و من نگاه کردم. در طرف راست ما، یک در بزرگ تخته ای قدیمی قبه دار (که شبیه در چوبی منزل کودکی ام در دزفول بود) قرار داشت. در پشت آن در و روی تپه ای بلند محلی بود مثل یک اردوگاه با سیم خاردار که پهلو دستی ام برایم توضیح داد که آنجا زندگی گاه حیوانات وحشی است.

گفت: نگاه کن... نگاه کن... خوک وحشی را می بینی؟

و من نگاه کردم. دیدم نورافکنی از پشت حیوان به او تابیده شده است. من تنفس حیوان را حس می کردم. در زلالی و خنکی هوا بخاری را که از دهانش خارج می شد و مثل تکه ابری در فضا منبسط می شد، می دیدم. و دیدم که حیوان گراز نیست (در خواب به جای خوک وحشی گفتم گراز)، بلکه گرگی است که سرافرازانه به اطراف می نگرند.

گفتم: این که یک گرگ است نه گراز...

پهلوی دستی ام به در اشاره کرد و گفت: این در باز را می بینی؟ (یا شاید خودم به خودم گفتم. و می دانستم، که هر چند در باز است، اما هیچ کس اجازه ندارد از این در باز وارد دروازه بشود. ورود به قرارگاه حیوانات وحشی یعنی خدشه دار کردن یک قانون مهم. ورود به آن در باز یعنی وارد شدن به یک سرزمین ممنوعه و دسترسی پیدا کردن به یک "راز" سر بسته... من به دنبال آن "راز" بودم... کنجکاو و پر عیش.)

پهلوی دستی ام وارد دروازه شد. هیچ کس به او نه نگفت. هیچ کس جلوی او را نگرفت. من هم با او رفته بودم. انگار ورود به سرزمین ممنوعه، هر خطری که به دنبال داشت و هر نتیجه ای که به بار می آورد من آن را به جان می خریدم. ولی اصلاً نمی توانستم جلوی عیش کنجکاوای ام را بگیرم.

ما وارد یک دالان (قویی) شدیم. مثل همان قویی منزل قدیمان در دزفول با سنگفرش هایش و دالان تاریکش... از دالان تاریک گذشتیم. مثل صعبات های دزفول بود، که ناگهان بعد از تاریکی، یک روشنایی پیدا شد. در درگاه روشن روبرویمان دو حیوان وحشی ماده دیدیم که پالتوپوست های زنانه به تن داشتند. انگار یکی از آن ها یک آهوی بسیار ظریف بود و دیگری گرگی سیاهپوست. بدن هر دو بسیار خوش ترکیب و ظریف بود. اما چهره هایشان مثل حیوانات وحشی بود. من با دیدن آن ها و مهربانی و لبخندشان و خوشامدگویی شان با یک جمله شاعرانه ی استعاری، ناگهان "رازی" را که در جستجویش بودم دریافتم. آن دو در چهارچوب زندگی خودشان رفتار می کردند، اما با ما مثل انسان ها صحبت می کردند. اصلاً به یاد ندارم که با ما انگلیسی صحبت کردند یا فارسی و مفاد حرف هایشان را هم به خاطر نمی آورم. اما می دانم در اختصار جملاتشان، معانی عمیقی موجود بود که مرا به شدت متفکر کرد.

وقتی "راز" را دریافتیم، از همان راه که آمده بودیم، برگشتیم. راه کوتاهی بود تا دم در قبه دار چوبی، در ناگهان پشت سرمان بسته شد. برای "همیشه"، برای "ابد" بسته شد. و روی آن لوحه ای ظاهر شد که مثل لوحه های اسطوره ای بود با خطی فارسی. مربوط به کدام زمان و کدام تاریخ؟ یاد نمی آید!

روی لوح جمله ای نوشته شده بود که فقط کلماتی به طور ناقص از آن به یادمانده:

"شما انسان فلسفه ی مهرستانین را نمی دانید!"

یا

"انسان؛ از فلسفه ی مهرستانین بری هستید!"

19 ژانویه سال 2001 - شیکاگو

خواب دیدم همه ی افراد خانواده مان "خانه" بسیار بزرگ و مدرن و قشنگی داریم. یکروز دیدیم که در "خانه" باز است. و مردی با یک کلید وارد "خانه" ما شد. و گفت: این "خانه"، خانه ی ماست. روز بعد یک عده مرد و زن و دختر وارد "خانه" ما شدند و در کمال قدرت گفتند که این "خانه"، خانه ی ماست. و شما باید "خانه" را تخلیه کنید. انگار قبل از آن که من از سر کار به "خانه" برگردم، "ک" در نهایت احترام و مهمان نوازی برای دخترشان یک نوار موسیقی چنگ را که انگار من بسیار دوست می داشتم، تهیه کرد و به او هدیه داد. و انگار

سایر افراد خانواده ام هم در کمال صداقت فریب این آدم های چپاولگر را خورده بودند و هدایایی به آن ها تقدیم کرده بودند.

من با خشمی بی انتها، در حالی که تمام تنم می لرزید و صدایم تمام "خانه" را می لرزاند، با این آدم ها مبارزه می کردم و می گفتم: این "خانه"، "خانه ی" ماست. آنها با خونسردی به من نگاه می کردند و می گفتند: نه... این "خانه"، خانه ی ماست!!

یک بار به 911 تلفن کردم و خواستم موقعیت را تشریح کنم، اما قادر نبودم. آنها اسم و فامیل مرا پرسیدند و من آنقدر پریشان و اندوه زده بودم که نام و نام خانوادگی ام را به کلی فراموش کردم. و هر کار کردم نتوانستم نامم را به خاطر بیاورم. و در کمال آشفتگی نام خانوادگی دیگری را اشتباها به آن ها دادم. ناگهان متوجه شدم که اشتباه کردم. فکر کردم مردی که در آن طرف خط تلفن به حرف هایم گوش می دهد، فکر می کند که من دارم دروغ می گویم!

وقتی تلفن را قطع کردم، برای کمک گیری به «م» زنگ زدم. با او بسیار آرام و آهسته به زبان فارسی صحبت کردم. نمی خواستم آدم هایی که "خانه" ما را اشغال کرده بودند حرف های مرا بفهمند. اما «م» اصلا متوجه نمی شد که من در چه شرایط وحشتناکی به سر می بردم و بالطبع اصلا نتوانست به کمکم بیاید. من مستأصل و ناراحت از "خانه" بیرون رفتم. خارج از خانه به یک mall باز می شد. من به آدم هایی که در حال گذر بودند گفتم: "ترا به خدا چهره ی این آدم ها را که "خانه ی" ما را اشغال کرده اند به خاطر بسپارید. خواهش می کنم... تا زمانی که یک دادگاه تشکیل بشود، شما چهره ی این اشغالگران را به خاطر بسپارید...".

اما آدم ها- خریداران- بی اعتنا در گذر بودند و من مستأصلانه فریاد می کشیدم:
"چهره ی این اشغالگران را به خاطر بسپارید!"

شنبه 29 ماه مه 2004- در منزل رویا در لوس انجلس

خواب دیدم در آمریکا هستم، اما در خانه ای که بودم، خانه ی قدیم دزفولمان را تداعی می کرد. فضا ابری، خاکستری و تیره بود. خانه مملو بود از آدم. آدم هایی که موهای سیاه و لباس های تیره به تن داشتند. هیچ رنگ دیگری در فضا نبود که تیرگی را عوض کند. اما آدم ها شاد بودند و مهربان و پرعاطفه... هر اتاق انباشته بود از مردمی که روی زمین نشسته بودند و هیچ فضایی برای راه رفتن موجود نبود. ناگهان از پشت پنجره اتاق ها دیدیم که جایی منفجر شد و می دانستیم که مکان مهمی مثل انبار مهمات یا انبار مواد شیمیایی منفجر شده است. دود سفیدی فضای دوری را در پشت پنجره پوشاند. انفجار دوم در طرف راست پشت دیوار خانه رخ داد و باز هم دود سفیدی فضا را انباشت. بعد به ما خبر دادند که قرار است همه ی شهرهای بزرگ ویران شوند. و قرار است که همه ی ما توسط یک قدرت سیاسی و یا یک authority جمعی کشته شویم.

ما اجازه نداشتیم از خانه بیرون برویم. آیا زندانی بودیم؟ درعین زندانی بودن به یک شادی مضطرب آراسته بودیم. مامانم و چند تا از خواهران و برادرانم در میان جمع بودند و پسر عزیزم که انگار 8-9 ساله و بسیار معصوم بود. و یک کت و شلوار قهوه ای معصومانه ای به تن داشت. اما او را از ما جدا کرده بودند و می دانستم

که او در اتاق دیگری است. همه ی ما می دانستیم که باید خودمان را برای مرگ آماده کنیم. دستور کشتار ما از طرف آن authority نامریی صادر شده بود. و من به فکر پسر عزیزم بودم و می خواستم هرطور شده در موقع مرگ او را در بغل داشته باشم. گفتم حالا که قرار است همه به طور دسته جمعی بمیریم، بگذار همه در کنار هم و با شادی بمیریم. بیایید همدیگر را بغل کنیم، به هم عشق بدهیم و در کمال محبت بمیریم.

مرد سمپاش را دیدم در آستانه در اتاق. مرد فقط کارگری بود که طبق دستور مجبور بود کارش را انجام بدهد. مثل یک آدم ماشینی غمگین بود. موهایی سیاه داشت. قدی کوتاه و قیافه ای ایرانی- خاورمیانه ای- مکزیک... درونش مستأصل بود. در خواب می دانستیم که قرار است شیکاگو، نیویورک، واشنگتن دی- سی و شهرهای بزرگ دیگر کاملاً نابود شوند و آدم هایشان؛ همه کشته بشوند و فقط شهرهای کوچک باقی بمانند. مرد سمپاش گفت: این سم همه ی شما را در عرض 5 دقیقه می کشد و مرگ آرامی خواهید داشت بدون درد...

پیش خودم گفتم؛ پسر عزیزم که هنوز به اندازه ی کافی زندگی نکرده!... و بعد به فکر همین دفترم بودم که الان دارم در آن می نویسم که جلد سبز رنگی دارد. گفتم آیا کسی بعد از مرگم این دفتر را پیدا خواهد کرد؟ آیا دفترم از بین نخواهد رفت؟

مرد سمپاش قرار بود سمپاشی را از طریق پاشیدن سم به موکت ها یا دیوارها آغاز کند. من آرام آرام بوی سم را حس می کردم و تتم آرام آرام کرخت و سبک می شد.

در همین لحظه چشم هایم را باز کردم. دیدم چقدر احساس آرامش می کنم. منزل رؤیا بودم. روی تختخوابی تمیز و زیبا خوابیده بودم. و در آرامشی بی نهایت روشنایی صبح را به چشم دیدم.

سه شنبه 16 نوامبر 2004 در خانه

دفتر عزیزم، خواب عجیبی دیدم و ترس برم داشته! هر چند همیشه به خودم می گویم خب هر اتفاقی قرار است بیفتد، بگذار بیفتد! اگر قرار است کره ی زمین نابود بشود یا سیل تمام تمدن های مخرب و ویرانگر را نابود کند، بگذار بکند!

خواب دیدم در یک آپارتمان هستم و آن آپارتمان مال من است. و می دانم که بیرون از خانه باران می بارد. و می دانم که سه روز متوالی است که دارد باران می بارد. از اتاق خودم که بیرون آمدم در حال خواهرم را دیدم که خوابیده است و دیدم که از تمام دیوارها و سقف آب نشر کرده است و دیوارها خیس است! و من فکر کردم که نکند دیوارها فرو بریزند. از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرسپکتیو خوابم به گونه ای بود که انگار من در اتاق نبودم بلکه از بیرون خودم را می دیدم و فضای بیرون مثل شهر ونیز و یا مرکز شهر شیکاگو بود. در سه طرف آپارتمان های بلند قرار داشت و پایین ساختمان تماماً آب بود. شاید در واقعیت خواب فاصله بین ساختمان های بلند، خیابان های شهر بوده اند که حالا مملو از آب بودند و مثل رودخانه در جریان. ناگهان از بالا که نگاه می کردم، اجساد آدم ها را دیدم که روی آب شناور بودند. یکی از چهره ها، چهره ی زنی بود که معمولاً او را نزدیک محل کارم می بینم. یک زن بسیار معمولی، با چهره ی بی لبخند، حدود 57-58 ساله، صورت پریده رنگ بدون آرایش، موهای بلند بی روح غیرشفاف... زنی که هیچ کس با کنجکاو به او نگاه نخواهد کرد. (در بیداری از خود می

پرسم که راز و رمز خواب در چیست؟ چرا این زن باید در خواب من ظاهر شود؟ غلیان آب، اجساد را پشت و رو می کرد. هنوز باران می بارید. ناگهان از خاطر گذشت که در پایین این مجموعه آپارتمانی برادر کوچکم سکونت دارد (که در واقعیت چنین نیست) وحشت زده از خود پرسیدم حالا او کجاست؟ آیا آب به طور ناگهانی به آپارتمان او فوران کرده و او را با خود برده است؟

حس می کردم زندانی آپارتمان خودم هستم. می دانستم که گرسنگی و ته کشیدن آذوقه مسئله بزرگی خواهد بود. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. دیدم هنوز باران می بارد. و ناگهان به یاد "اینانا" افتادم و آن طوفان... و بعد به حماسه ی گیلگمش... و اسطوره طوفان نوح...

در بیداری تکه ای از فیلم محاصره شهر خالوجا را در تلویزیون دیدم. و بمباران مساجد و آن سرباز آمریکایی که مردی را که هنوز جان در بدن داشت به گلوله بست... و... و... و...

چهارشنبه 22 دسامبر 2004 - غروب در قطار

خواب بسیار دردناک و عجیبی دیدم. این خواب ها انگار ندایی است برای یک اتفاق وحشتناک... خوابم تماما دلهره ی لحظه به لحظه بود. خواب دیدم در یک آپارتمان هستم با «الف»...

از پنجره به بیرون نگاه کردم. دیدم ناگهان موج عظیمی به طرف ما می آید. در خواب آمریکا بودم اما بعد دیدم در میدان عشرت آباد که میدان عشرت آباد نیست بلکه آمریکاست هستم. موج را که دیدم به سرعت از خانه بیرون آمدم و دویدم به طرف شمال... از سیدخندان گذشتم... از موج تندتر می دویدم انگار روی هوا راه می رفتم... از قلهک گذشتم و از تجریش... آدم هایی را که در کناره ی پیاده روها می دیدم آمریکایی بودند و اکثراً سیاه پوست و سرخ پوست های بی خانمان. آن ها با چشم هایی نگران و منتظر در حالی که بچه هایشان را در بغل داشتند به نقطه ی نامعلومی خیره نگاه می کردند. در تجریش برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. به یاد پسر افتادم که او انگار در میدان عشرت آباد زندگی می کرد. فریاد کشان، سریع تر از موج به طرف سیدخندان برگشتم. دیدم موج با عظمت دارد به پل سیدخندان می رسد. تصور این که آب چطور بالا می آید و تمام عزیزان مرا در خودش غرق می کند؛ دیوانه ام می کرد. بهت زده نگاه کردم. به یاد خواهر و برادر کوچکم افتادم. می دیدم که آب چطور تمام شهر و آدم هایش را ویران کرده است. صدای غرش مهیب موج همه ی صداها را دیگر را محو کرده بود. بعد ناگهان یک سکوت مطلق و مبهوت فضای اطرافم را احاطه کرد. دیدم در ساختمانی هستم در شمال شهر. اطرافیانم همه آمریکایی بودند. و در تکاپوی این که گزارشی از این حادثه وحشتناک تهیه کنند. گویی از همه ی مردم شهر تنها ما زنده مانده بودیم. من مات و بهت زده از پنجره ساختمان به بیرون نگاه کردم. آب ساکن بود. بوی نم فضا را انباشته بود. به آب نگاه کردم. اجساد روی آب شناور بودند. و بعضی هم زیر آب... آب آنقدر شفاف بود که اجساد زیر آب را هم می توانستم به درستی تشخیص بدهم. در جستجوی پسر، خواهرم، برادرم و تمام عزیزان دیگری که از دست داده بودم به آب خیره نگاه کردم...

پنجشنبه 30 دسامبر 2004 در خانه

روز دوشنبه وقتی که از سر کار برگشتم و اخبار ساعت 10 شب B.B.C را در تلویزیون تماشا می کردم، موج عظیم آب را که دیدم ناگهان خوابم به یادم آمد. درست همان موج بود. با حالتی هیستریک فریاد کشیدم: من همین موج را در خواب دیده ام...

داشتم با فرزان تلفنی صحبت می کردم... گفتم خوابهایت را برایم بخوان...

دفتر خاطراتم را آوردم و وحشت زده کلمات را ادا می کردم...

و بعد هر دو سکوت کردیم... سکوت... سکوت... .